



خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۵۵، پنجاه و پنج

۲۴ مهر ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



- ۱۳ پیشی بوری چکمه پوش (۲) 
- ۱۷ هدیه 
- ۲۰ قصه های جنگل 
- ۲۲ عروسی ماه 
- ۲۴ کاردستی 
- ۲۵ فرم اشتراک 
- ۲۷ ترانه های نوازش 

- ۳ با من بیام 
- ۴ فندق طلایی 
- ۷ نقاشی 
- ۸ فرشته ها 
- ۱۰ یک عالمه گل 
- ۱۱ جدول 
- ۱۲ بازی 

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی
 ● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
 ● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
 ● تصویرگر: محمد حسین سلوالتیان
 ● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدفای ۸۷۳۱۶۹۲
 ● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
 ● توزیع: طرح فراش
 ● امور مشترکین: محمد رضا اصغری
 ● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
 ● تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۳۷۰ و ۰۲۱-۸۸۳۳۷۰ نمابر: ۰۲۱-۲۲۹۱۱۶۷۱



پدر و مادر عزیز، مهربانی گواهی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

من پیاز هستم. شنیده‌ام که بعضی از بچه‌ها پیاز دوست ندارند. اما من همه‌ی بچه‌ها را دوست دارم. من خیلی خوب و مفید هستم. هم غذاها را خوشمزه می‌کنم و هم به جنگ میکروب‌ها می‌روم.

اگر مرا همراه غذا بخوری، می‌بینی که چه قدر شیرین و آبدار هستم، ولی یادت باشد بعد از خوردن

من حتما حتما دندان‌هایت را مسواک بزنی تا دهانت خوشبو شود. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست به مجله بیایم و حرف‌هایم را به تو

بگویم. بالاخره نوبت به من رسید و

آمدم. از این که این جا و پیش تو

هستم خیلی خوشحالم. تو هم اگر

از دیدن من خوشحال هستی بیا تا با هم

مجله را ورق بزیم! زود باش! بامن بیا...



فندق طلائی



یکی بود، یکی نبود. سنجاب قهوه‌ای دنبال فندق می‌گشت. سنجاب خاکستری هم دنبال فندق می‌گشت. قهوه‌ای از یک طرف می‌آمد و خاکستری هم از طرف دیگر. بین بوته‌های تمشک، روی زمین سبز و خیس جنگل یک فندق طلایی افتاده بود. قهوه‌ای و خاکستری هر دو با هم به فندق رسیدند و آن را دیدند. می‌خواستند فندق را بردارند که قهوه‌ای گفت: «فندق مال من است.» خاکستری گفت: «نه! این فندق من است.» قهوه‌ای گفت: «من اول آن را دیدم.» خاکستری گفت: «نه! من اول آن را دیدم.» هر کدام از آن‌ها می‌خواست که فندق را برای خودش بردارد. اما راستی کدام آن‌ها صاحب واقعی فندق بود؟ بالاخره بعد از کلی حرف و بحث و دعوا قهوه‌ای و خاکستری تصمیم گرفتند فندق طلائی را بشکنند و مغز آن را با هم نصف کنند و بخورند. با یک ضربه فندق را شکستند. وقتی پوست فندق از هم جدا شد، یک پری کوچولو از آن بیرون آمد. خاکستری و قهوه‌ای با تعجب به پری نگاه کردند. پری گفت: «سلام! من

پری آرزو هستم. کدام شما فندق را پیدا کرد؟» قهوه‌ای گفت: «من.»

خاکستری گفت: «من.» پری آرزو گفت: «من فقط آرزوی یکی از شما

را می‌توانم برآورده کنم. آرزوی کسی که صاحب فندق است.

ولی هر دوی شما با هم فندق طلائی را پیدا کرده‌اید.

حالا چی کار کنم؟» پری روی پوست شکسته‌ی فندق

نشسته بود و به قهوه‌ای و خاکستری نگاه می‌کرد.

خاکستری به قهوه‌ای گفت: «من به تو یک فندق می‌دهم.

تو هم بگذار پری، آرزوی مرا برآورده کند.»





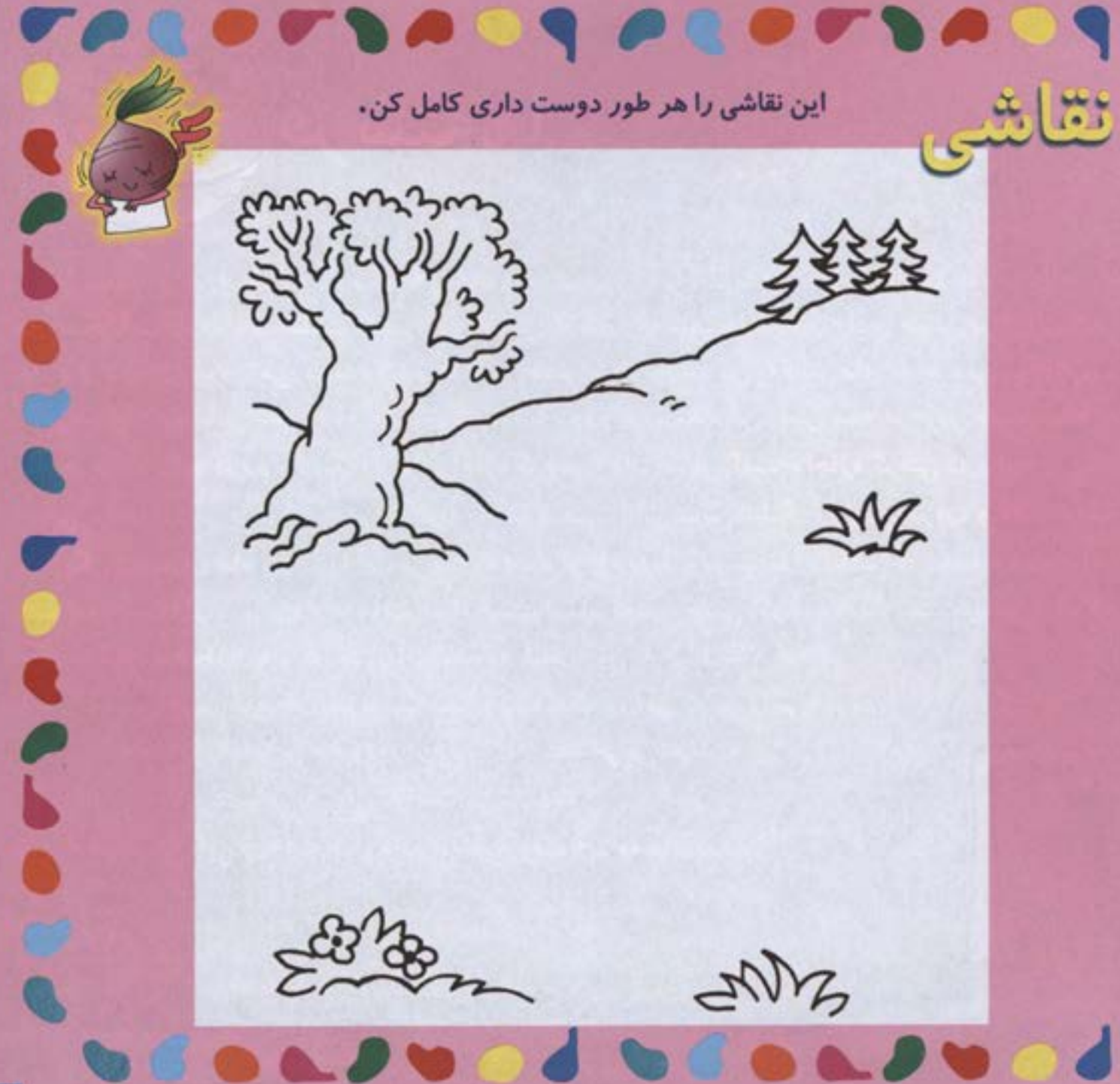
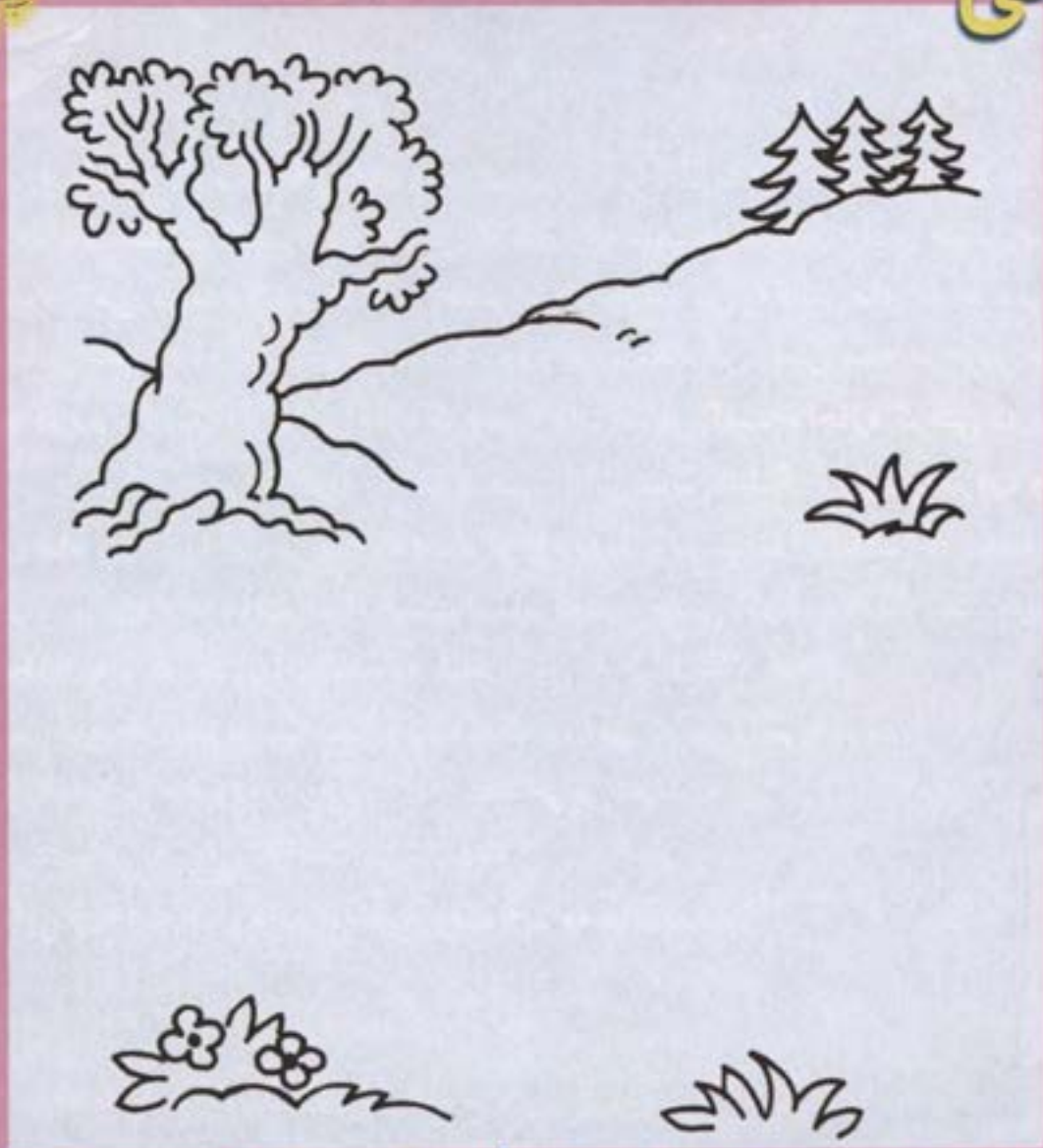
قهوه‌ای گفت: «نه! من به تو یک گردوی بزرگ می‌دهم، تو بگذار پری آرزوی مرا برآورده کند.»
اما خاکستری هم قبول نکرد. پری کمی فکر کرد و گفت: «هر کدام شما آرزویش را در گوش من بگویند
آن وقت من خودم تصمیم می‌گیرم که آرزوی چه کسی را برآورده کنم!»
خاکستری و قهوه‌ای قبول کردند. قهوه‌ای اول آرزویش را گفت. بعد نوبت به خاکستری رسید او هم جلو
رفت و در گوش پری آرزویش را گفت. پری با شنیدن آرزوی آن‌ها شروع کرد به خندیدن.
بعد گفت: «حالا آرزوی شما را برآورده می‌کنم.» پری چرخید و چرخید و با چوبدستی‌اش به زمین زد.

ناگهان یک درخت بزرگ پر از فندق درست وسط
بوته‌های تمشک ظاهر شد. خاکستری گفت:
«آرزوی من برآورده شد!» قهوه‌ای گفت: «آرزوی
من برآورده شد!» پری گفت: «هر دوی شما یک
آرزو کردید! حالا از درخت بالا بروید یک لانه‌ی قشنگ
روی آن درست کنید و برای همیشه از فندق‌های
شیرین و خوشمزه بخورید!» خاکستری و
قهوه‌ای دست هم را گرفتند و از درخت بالا
رفتند وقتی از درخت به پایین نگاه کردند،
پری رفته بود. شاید به یک جای دور دور، تا
آرزوی یک سنجاب قهوه‌ای و یک سنجاب
خاکستری را برآورده کند!



نقاشی

این نقاشی را هر طور دوست داری کامل کن.



فرشته‌ها



دیروز، مادرم اجازه داد که من باغچه‌ی خانه‌ی مادر بزرگ را آب بدهم. من به تمام گل‌ها آب دادم. به درخت‌ها آب دادم. بعد شیلنگ آب را توی حوض گرفتم و به ماهی‌ها هم آب دادم! حوض پر از آب شده بود و از دور آن بیرون می‌ریخت. کاشی‌ها خیس خیس شده بودند. من به کاشی‌های حیاط هم آب دادم... همین‌موقع دایی عباس شیر آب را بست و گفت: «به دور و برت نگاه کن! ببین همه جا خیس خیس شده!» به دور و برم نگاه کردم و گفتم: «از مادر اجازه گرفتم.» دایی عباس گفت: «اجازه گرفتی که باغچه را آب بدهی یا آب را هدر بدهی؟» گفتم: «باغچه را آب بدهم.» دایی عباس شیلنگ را از من گرفت و گفت: «یک روز یکی از یاران امام باغچه را آب می‌داد که امام او را دیدند و پرسیدند آیا این آب تصفیه شده و آب خوردن است؟ او جواب داد نه. آب چاه است. امام گفتند: حتی اگر آب چاه است بیش از اندازه مصرف نکن تا دیگران هم بتوانند از آن استفاده کنند.» من به حیاط نگاه کردم.

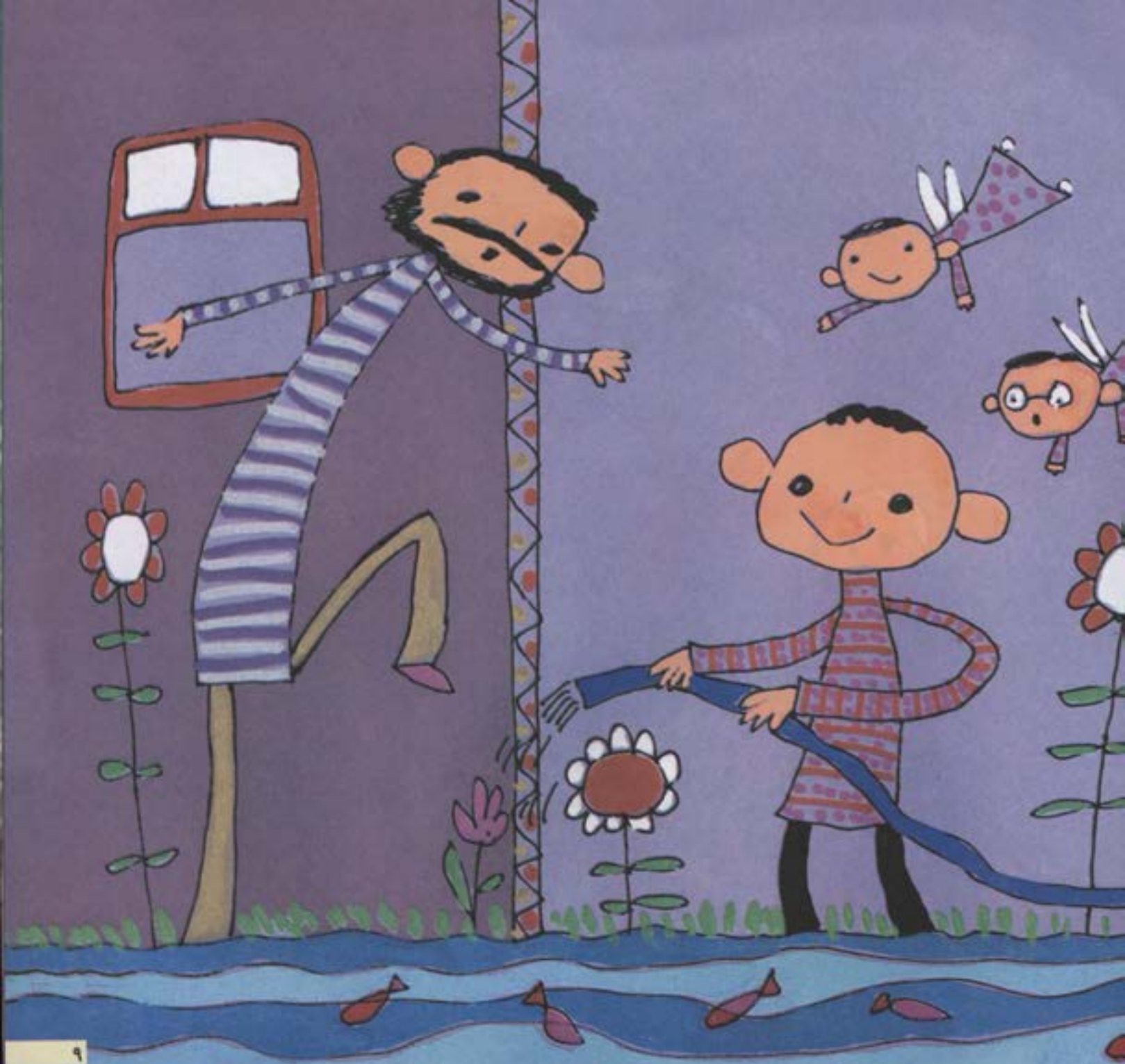
همه جا خیس خیس بود. آن هم با آب تمیز و تصفیه شده، آبی که آن را می‌خوریم.

به دایی گفتم: «اگر امام این جا بودند از دست من عصبانی می‌شدند؟»

دایی عباس گفت: «عصبانی نه، ولی ناراحت می‌شدند.»

من به خودم، به دایی و به امام قول دادم که هیچ وقت آب را هدر ندهم.





یک عالمه آرزو

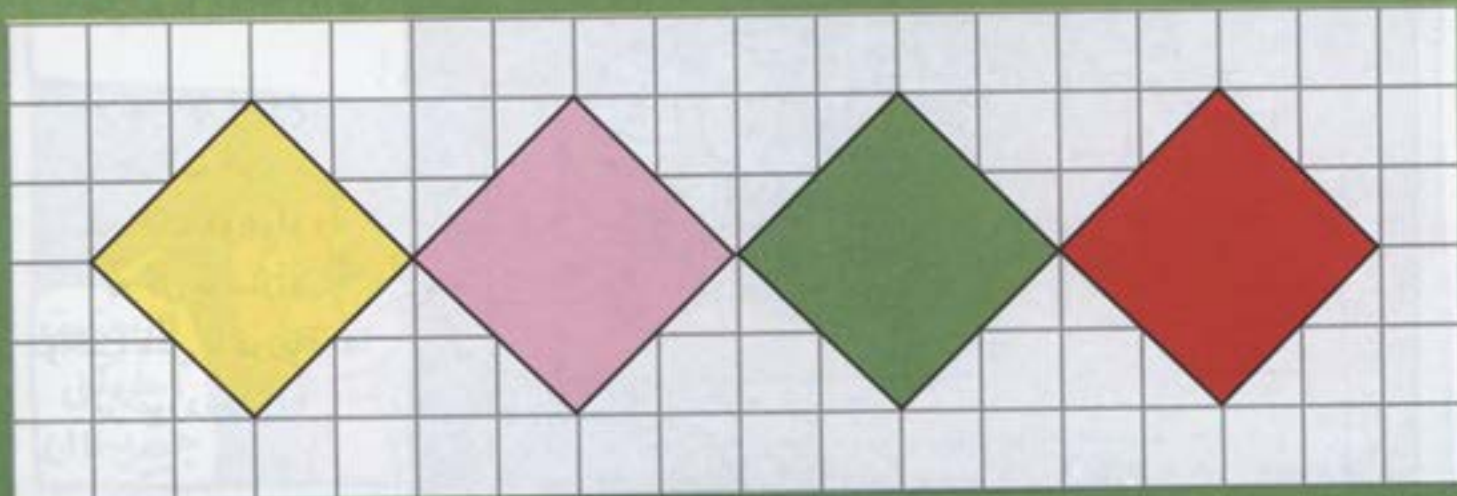
ناصر کشاورز

مامان من دوخت
یک دانه دامن
چین دار و خوشگل
اندازه‌ی من
دور و برش بود
یک عالمه گل
من مثل بلبل
در آن همه گل
پوشیدم آن را
خوشحال و خندان
یک بوس کردم
از لب مامان





جدول

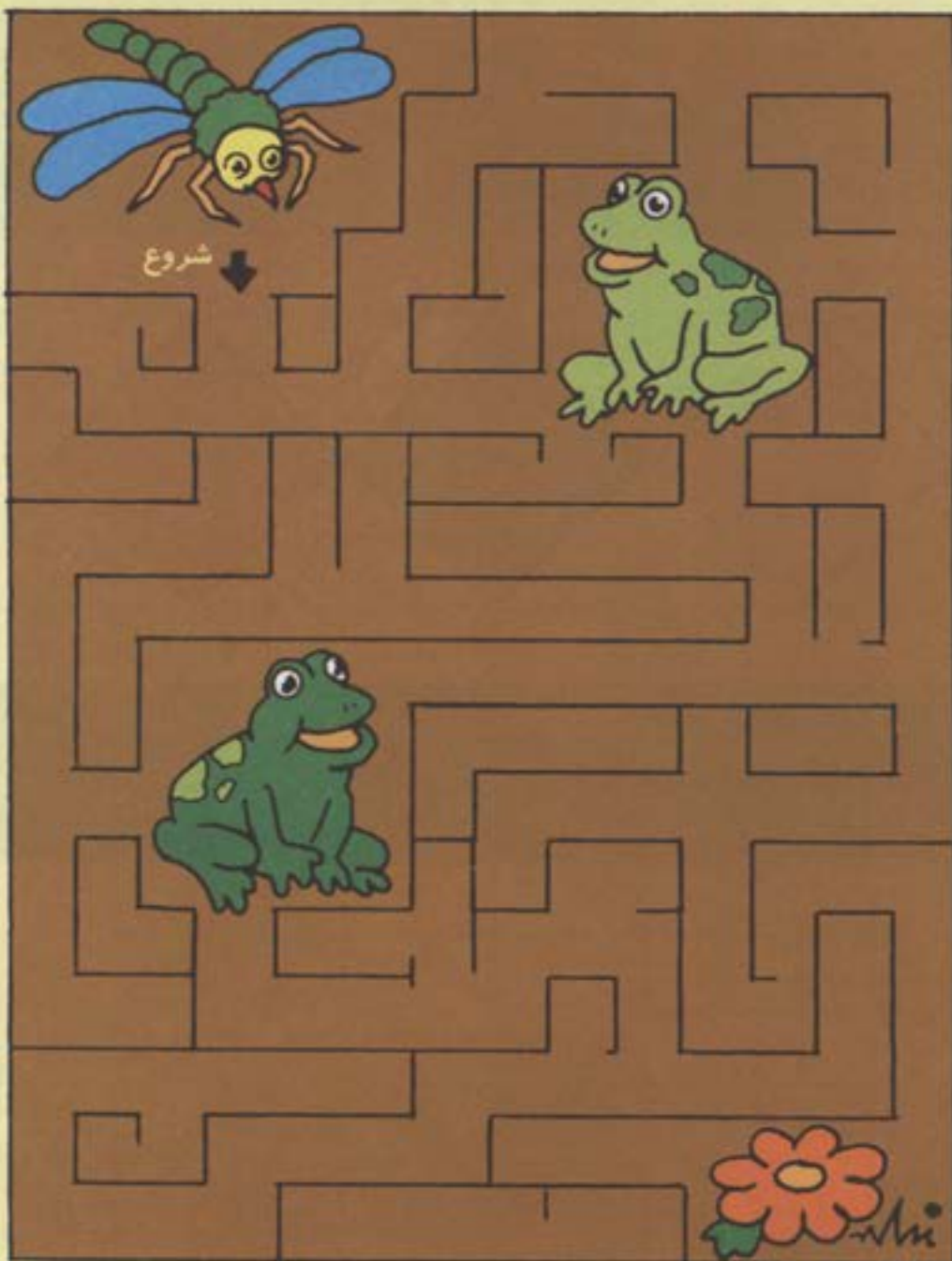


به شکل بالا نگاه کن. می توانی جدول پایین را مثل آن کامل کنی؟



بازی

از نقطه‌ی شروع
حرکت کن.
سنجاقک کوچولو را
به گل برسان.
مواظب باش با قورباغه‌ها
برخورد نکنی!





یک عدد قصر با هزار اتاق خواب، حمام، برق، آب، تلفن اجاره داده می شود. آاا چقدر گرونه!



لازم نیست اجاره کنی حیصل جان

من که گفتم خریدم بهترین قصر این منطقه رو برات فراهم می کنم: قصر غول برجس!



غ غ غو و و وول؟



کچه ها بعداً می فهمید این تابلو رو چرا
با خودتون می برید. در ضمن اون یکی تابلو
هم فاصله تا مقصد رو نشون می ده.
آموختین؟



۴۴۴. تابلوی مثلث قرمز معنی
خطر می ده. پس این یعنی: **خطر**
غول! پیشش هم تابلوی عبور ممنوعه





ادامه این داستان را هفته بعد ببینید



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



ماهی کوچولو



ابر



چتر



قورباغه



دریاچه

هدیه

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

کنار یک ماهی قشنگ، شاد و خندان زندگی می‌کرد. توی ماهی کوچولو، زندگی می‌کرد.

و ماهی کوچولو با هم دوست بودند. هر روز ماهی کوچولو با یک شیرجه توی آب می‌پرید و با ماهی کوچولو

بازی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم ماهی کوچولو سرش را از آب بیرون می‌آورد و با ماهی کوچولو حرف می‌زد. آن روز،

کنار ماهی کوچولو قدم می‌زد و فکر می‌کرد و فکر می‌کرد. چه فکری؟ تولد ماهی کوچولو بود و دلش

می‌خواست یک هدیه‌ی قشنگ به ماهی کوچولو بدهد. دوست خوب ماهی کوچولو بود و او دلش می‌خواست

را خوشحال کند. همین طور که ماهی کوچولو کنار ماهی کوچولو قدم می‌زد، به آسمان نگاه کرد و چشمش

به افتاد. تازه از راه رسیده بود. با خوشحالی گفت: «سلام قشنگ خوش آمدی!

می دانی که امروز تولد تو است؟» گفت: «برای همین آمده‌ام. برای جشن تولد تو.»

گفت: «تو برای تولد هدیه هم آورده‌ای؟» جواب داد: «برایش باران آورده‌ام.

باران را خیلی دوست دارد.» کمی فکر کرد و گفت: «ولی من هنوز هدیه‌ای ندارم که به او

بدهم.» خندید و گفت: «اگر خوب فکر کنی، حتما هدیه‌ای پیدا می‌کنی. هدیه‌ای که را

خوشحال کند.» دوباره شروع کرد به قدم زدن و فکر کردن. ناگهان فریاد زد: «فهمیدم! حالا می‌دانم

چه هدیه‌ای به تو بدهم.»

دوید و رفت. منتظر ماند تا هم برگردد و هر دو با هم هدیه‌ی تولد را به او

بدهند. مدتی گذشت و بالاخره برگشت. او یک قشنگ در دست داشت. با تعجب

به او نگاه می‌کرد. به گفت: «آماده‌ای تا او را صدا کنم؟» گفت: «آماده‌ام.» با

صدای بلند گفت: «تولدت مبارک!» سرش را از آب بیرون آورد. هدیه‌اش را به او

داد. باران بارید. هم را به داد و گفت: «این هم هدیه‌ی من!» با خوشحالی

را گرفت. به نگاه کرد و گفت: «شما دوستان خوب و مهربانی هستید!» بعد خندید و با

رفت زیر آب.

خندید. خندید و گفت: «این طوری من خیس نمی‌شود!»

قصه‌های جنگل



۲) کانگورو کوچولو را دید که توی کیسه‌ی مادرش نشسته است.



۱) یک روز بچه خرس مشغول بازی بود که ...

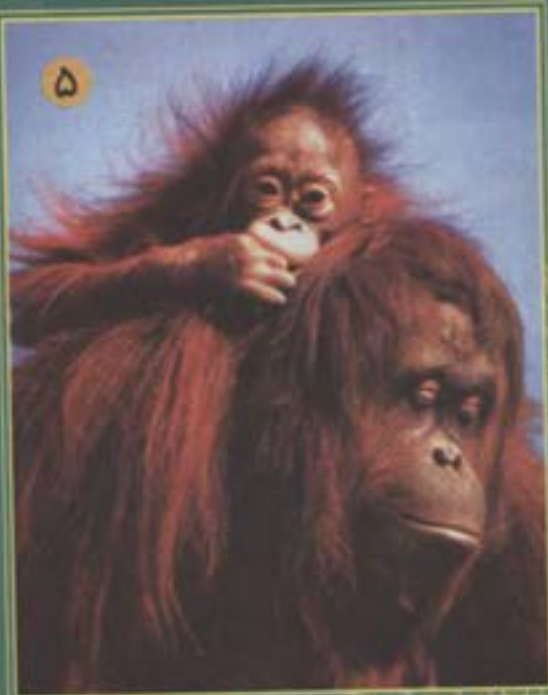
۳) زیر شکم مادر رفت، اما مادر او کیسه نداشت.





۴

۴) لابه‌لای علف‌ها آفتاب‌پرست را دید که بچه‌اش را پشتش سوار کرده است.



۵

۵) حتی بچه میمون هم پشت مادرش سوار شده بود.

۶) بچه خرس سعی کرد پشت مادرش سوار شود، اما هر کاری کرد نتوانست.



۶



۷

۷) خرس مادر به او گفت: «بچه خرس‌ها نه پشت مادرشان سوار می‌شوند و نه توی کیسه می‌روند. آن‌ها کنار مادر راه می‌روند. چون بچه خرس هستند!»

عروسی ماه

شادی زمانسرای

یک شب مهمان ستاره‌ها بودم.
مهمان تمام ستاره‌های آسمان.
من لباس آبی‌ام را پوشیده بودم.
آن شب عروسی ماه بود. مثل
همه‌ی عروس‌ها لباس سفید
پوشیده بود. من کنارش رفتم
و او را بوسیدم. دیشب ماه
برای ما قصه گفت و قصه گفت.
تمام ستاره‌ها خوابیدند. ولی من
منتظر خورشید شدم. او هم به
مهمانی دعوت بود. کاش ماه را در
لباس عروسی‌اش می‌دید. وقتی صبح شد.
خورشید آمد. با لباس زرد مهمانی‌اش. به آسمان
نگاه کردم. همه رفته بودند. حتی من هم در خانه بودم.
ماه هنوز هم با لباس عروسی منتظر خورشید نشسته است.
و خورشید هر شب دیر می‌رسد. با لباس زرد مهمانی‌اش.

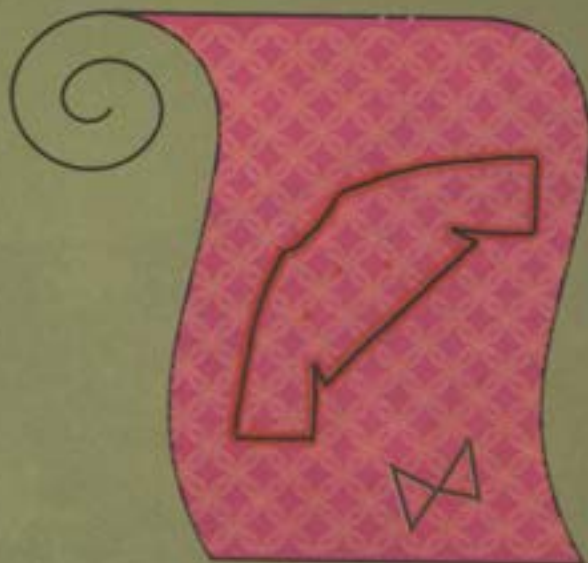




کار دستی



لباس‌ها و کیف و کفش را از روی خط قرمز قیچی کن.
آن‌ها را روی تصویر دختر بچسبان. تو می‌توانی از کاغذهای رنگی
لباس‌های مختلفی برای او تهیه کنی.



خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فردشاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کدپستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضا .



• نشانی فرستنده:



جای تمبر

نشانی گیرنده

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست خردسالان

ترانه‌های نوازش

مصطفی رحماندوست

دختر من که کوچیکه

ناز داره و عروسکه

دختر من عروسکه

عروسک

تو دخترا خیلی تکه

تکه تک

اتل و متل عروسکم قشنگه

ناز و عزیز کوچکم قشنگه

دو لب داره تربچه

با یک دهان غنچه

تربچه شو ماچ می کنم

گاز می زنم قاچ می کنم!



هنگام بازی و نوازش کودکان این شعر را بخوانید.



